

<p>در کمان برویت بند نهان هر کج قطر سنبل زلفت چون خمین بند بر گل رشک تا قدم بیرون نمی بر آستانت عمر با خونتو از اندوه ماشاد می خور غم زانکه ما</p>	<p>بعد ازین هر جا که باشی در کیمین خواهم بود گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهم بود ایستاده نقد جان در آستین خواهم بود از تو دایم بادل اندوه گین خواهم بود</p>
<p>اسے نشانده بر سیا ط عیش خلقے ناسبے ما بکوسے غم چو جامی بر زمین خواہیم بود</p>	
<p>در آن کو می رسم هر خطه باشد یار پیش آید نیاید هرگز پیش آن بلا جان بود آن بوصف حال خود صدستان بر یکدگر ندیم چنان بخود شوم هر که نم سر بر در کوش دل بر کار عشق انکار دار و یک میدلم در آن کوا ز فغان ناله غمیدگان هر کس</p>	<p>زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید همه از هم فروریزد چو آن خو خوار پیش آید که از دریا نه نشناسم اگر دیوار پیش آید ز خوی او که صدوه دیگرش انکار پیش آید که پیش آید مرا یا دیده خوتبار پیش آید</p>
<p>طریق عشق جانان جامی اول مینموا آسان چه داسم که آخرا این همه دشوار پیش آید</p>	
<p>وامی خون آن مرا از راه گردیدن چو بارفغان گریه ز غم شست از من و دیوان سید میگفت و کان ماه را خانه کجا</p>	<p>وان وان بگذشتن آنکه باز پیشین بود آن اشارت کردن بهمان خندیدن بود من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن بود</p>

<p>شب همه شب بر سرین کوهی لیدین بود تا گوید کس که بخیزد خاک مالیدن بود بیگناه از عاشق بچاره رنجیدن بود</p>	<p>من نیاسوم ناله دوش آن بدگفت بر نشان پا او سازم بهانه سحر گر نه آخردر دشمن خاک در قول بدی</p>
--	---

جامی آخزان جوان باز پی طفلان سر
خود بگو پیرانه سر این عشق در زیدن چه بود

<p>لحم از خاک پات می گوید هر که محراب ابروان تو دید عقد زلفت تیج تیج ترا زایر کعبه را میقم درت ز اهدا ز درد خویش می نازد مست عشق تو درد دار در</p>	<p>تشنه ز آب حیات می گوید عجلو ابیصلات می گوید فرد از مشکلات می گوید کافر سو منات می گوید صدوفی از واردات می گوید حیله و ترهات می گوید</p>
--	--

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طرتهات می گوید

<p>جز سر کوشش من آواره رسکن مباد بر درش شبها سگان ز باره من مژگان گر چه هر دم خاک گردد در پیش صدفان صد بلاگر پیش پیش آید هر گامی مرا</p>	<p>بلبل بی خاتمان را جای خبر گلشن مباد و چه روزست اینک دارم سنگ درین بچه زین گذر کردی بران من مباد هرگز ماز کوی عشقش راه بر گشتن مباد</p>
--	---

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن دیگر از ایدیده روشن گریه از مردم بود	غیر نوک لشتر مرغان من سوزن مباد خبر بوی آن پریر و چشم من روشن مباد
گر بود روز معاذ الله که نتوان دیدنش جامی بچاره را آن روز جان در تن مباد	
قد بیان کاین پرده ها سبز گردون بسته اند آن نسون خج انان در تنها با نسون جان دمنند تو عروس لیلے را بخلوت گاه ناز چیت دانی غنچه های ناسگفته در چین در دل از پیکان در بکشا که راه دیده را از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما	مهر عشق عاشقان آن پرده بیرون بسته اند پیش آن لعل نسون آن لب نسون بسته اند گوشوار از دانه های اشک بمنون بسته اند بیلان رشخ گل دلها پر خون بسته اند بر خیالت مردم از اشک گلگون بسته اند طاقتها بر گذر بردی همچون بسته اند
کس خیال نخلان لایت به از جامی نه بست دیگر آن نخل سخن را گریه موزون بسته اند	
ای کسانیکه در آن گوی گذاری دید ناگهان گرسوی آن ماه گذاری بکیند سرب رقصه عنهای مرا یاد دید میروم سوے عدم جان مرا بستانید تن فرسوده من بر سوزش فکیند	اینچنین در غم و اندوه مرا گذارید بر شما باد که از حالت ما یاد آرید یک بیک محبت و اندوه مرا بشمارید یاد کار به سگان در او بسیارید چه شود یک حسرت خاشاک در آنکارید

<p>شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید هر چه تار و زار بد بر سر خاکم کارید بر شمار شک که در سایه آن دیوارید</p>	<p>بعد مرگ از من محروم سبک باد کنند خبر گیاه غم و حسرت ندم از گل من باغ خلد از شوم جامی بنورم باشد</p>
<p>رفت آغشته بخون جامی از آن کوی نجاک شاید از بر سرش از دیده دل خون بارید</p>	
<p>با ما بین که عشق تو پیرانه سر چه کرد موی سفید من نگر ای جان در و زرد بر رشته امید من از چرخ تیز کرد کلك قضا که زد رقم این لوح لا جورد افسر از شنیدن این نکته های کرد کونا مه سعادت من نخت در نورد</p>	<p>تو طفل خور و سالی ما پیر سال خورد چشم سبزه سرخ چه سازی بخون ما لبشای بند زلف که افتاد صد گره نقشه نکوتر از خط زنگاریت نسبت چندین چه سود گرمی و اعظم چو شمع تو نیز عمر زلف چو طومار تو بس است</p>
<p>زلف تو دید جامی و دست بر آن نیافت عمر در از یافت و لے هیچ بر نخورد</p>	
<p>سز که غایت حسرت بحال ما پیر و ازد نمی آید برون ماه من جوگان نمی باز که بیاران هر از این شهرت نمیداند نشا پیر و را دیگر که در بستان افرازد</p>	<p>چمن گان ترک عاشق کس بخش و بش میاز همه خوبان جوگان با ختن یارب پیر گز ز جام نیستی ریر اجل بکرمه در کام ره ز قمار اگر نیست لطف تو بالا این</p>

برایش خالم نمی دیده بزین بر آتش آبی محبت دست خورش و گردش ز نمیباید	که ترسم تو سستش از آتش من نعل گناید دلم هر چیز از بی کربان در شیه می تازد
کیم من جامیا کو آشکارم پسین خواند نهانی یک نظرای کاشکے سوی من اندازد	
یارب چه شد امروز که ان ماه نیام از خاک و روشن بود مرا چشم غباری از لذت تیغوت چه خبر مرده دلانرا صد قصه پر غصه من ظلم رسیده هرگز بس راه شهیدان نگذستم از حسن لطافت دل من جلوت صفی	جان سوخت ز غم آن بیتا نخواه نیام این لطف جز از باو سر گاه نیام چون زخم تو خبر بر دل آگاه نیام بروم بهت راه دلم شاه نیام که خاک شهید غم تو آه نیام کم دخت که برت تو کو تاه نیام
جامی من جام می و قلاست شسته مستی چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد	
بغم گشت چوین تا زمین سوار شود رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد بنجاک پات گزین آستان نخواهم رفت بیاد رو تو هر که بوستان گنم چنان بگریختن نازکست خالم من	هزار خسته دلش خاک رسکزار شود که سیر عشق بجی ترسم آشکار شود اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود زگریه دیده من ابرو نو بهار شود که یاد عمره او چون کفر فگار شود

<p>پیش تیر تو از دور تا شکار شود</p>	<p>پس شکار چو راسه برون زود آید</p>
<p>ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست مباد آنکه ازین باده هو مشیارشود</p>	<p></p>
<p>ز هر شاخ و برگ نو آئی بر آید که دود از دوسه متبانی بر آید ز هر سو که آید ز پاسه بر آید چو شهبان فغان گدائی بر آید ز کوئی تو چون آشنائی بر آید بود درد ما را دوائی بر آید که کام دل از دل بائی بر آید</p>	<p>ز خالم چون نوین گیاهی بر آید چو آتش مشوتند و سرکش مباد بوی تو از جام جیمست بخورد نکو گوش کن کان شم گرد گویت ردم پیش چرخ اشک حال پر هم طیبی ایکی ز فرخویش بکشا میسے بایر از دید خون بخت جا</p>
<p>با دل بی حاصل معشوق را قابل نماز یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب نماز دانش آموز یکدیشا سدر حق را باطل نماز کامل العقلی که داند حال یک شکل نماز کاشه در می نصیب بازان محفل نماز آنکه داند راه در رسم بجز بر ساحل نماز بیچس را تا قیامت با دل در گل نماز</p>	<p>خاطر خوبان بصیل دل باطل نماز در دیار نور و یان در لابی یافت نماز عشق را باطل شمارد ز ابد حق تا شناس ماند صد شکل زین راز همه شکل ترا جام صافی دیگران خورد محفل شکست قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شد باز کس جامی نام دل ز نقش آب گل</p>

دلم در حلقه زلف تو شد بند بران لب خالی بس خط میفرای چه سود از بند گویان بیدلی بخد مکاری مسر بلندت زنده لاف عشقت گناه ز دست من کشی هر دم سر زلف	ز من بگل که محکم گشت پیوند بلا بر جان من زین پیش مهند که گیرد عالمی از حال او بند سیان صد جا که بسته نه قند گناه از بند و عفو از خداوند ز پا افتادم ای جان سر کشی چند
---	--

ز سگ کمتر نمی مقدار جانے

وے ہست او بدین مقدار از سر بند

کسی شب بیالین من بیماری کرد نعم من خور خدارا بیشتر زان دم کہ گوئیست رخت بنما کہ بر من جان سپردم در دم آخر خوش آن روزیکه گفستی با حرفیان چون دیدی اجل پس نیست گوی بہر ز نیر افکاران مہ مقصود من از مطلع دیدار نہ نماید بکویت خلک شد عاشق ولی با صد نعمت	دلش از نالهای آرمین افکاری کرد فلان دیوانہ گشته گرد ہر بازی کرد ز محرومی دیدار انجمن شواری کرد کہ این مسکین بکوی ما چہ بسیاری کرد کہ با آن داغ حیران لوان کنون یاری کرد برعم من چنین کاین چرخ کج رفتاری کرد ہنوزش جان برد آن درو دیواری کرد
--	---

تو خوش بر سنداخت بخواب نازی و جامی

بگرد کویے ما تو صبرم بیداری کرد

<p>چه شد یاریت که آن ستر زمان بر می آید زهر سو سپاهی از پرویان رسد ما ز جام یک متق با بدست تیغش از زورم نمیدانم چه شد که ترکش آن ک عاشقش برود از او خود بین جو سامان کارا تا سموم هر عالم سوزا بر و لطف بی تخم</p>	<p>سوار چابک من سو میدن بر می آید چه حاصل و او خواهان از او سلطان می آید بقتل من در بیخ آن تا سلمان بر می آید بجام تیر زهر آلود پیکان و بر می آید که رسوا گشته جوان بسامان بر می آید درینا گشت باشد خشک و باران بر می آید</p>
---	--

چو صبح وصل او خواهد دیدن عاقبت جامی
مخور غم گز شب پیران بی پایان بر می آید

<p>چیت میدانی صد آنگه خود نسبت در افسرگان شوق سماع آه ازین مطرب که از یک نغمه اش جای زاهد ساحل هم و خیال هست بنی صور جناب س عشق در لباس حسن لیلی جلوه کرد پس بود خود ز غدر پرده بست در حقیقت خود بخود میباخت عشق</p>	<p>انت جی انت کافی یاد و دور ورنه عالم را اگر گفتن بین بود آمده در زرقص ذرات وجود جان عاشق غرقه شجر شهود لیک ره هر صورت خود را نمود صبر آرام از دل مجنون بود صد و غم بر رخ و امق کشود وامق مجنون بخز نامی نمود</p>
---	---

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اغر بخود

<p>بر عاشقان خسته در آرزو میند بر طالبان وصل ره جستجو میند چندین دل شکسته بهر تار میند بر آفتاب سلسله مشکبو میند بهر خدا که تهمت هستی برد میند روی قلع میوش و دهان سپو میند</p>	<p>بای آرزوی جان دهن گفتگو میند خارستیز در قدم اهل دل میند در زلف تو مجال گذریت نشاء گردانند دایره عنبرین مکش زینتت نشان ندید در میان کم جان شد رنگ بوی سم تازه چو</p>
--	---

بلیل گفتگو نم دل سے برد لب
 جامی چو عنجه بادل خون نم فرو میند

<p>عجب گوی چکس را در جهان دل بکودین ماند که ذوق آن مراد سینه تار و ز سپین ماند که ترسم داغهای خون تراستین ماند که یاد خاطرش اندیشه خلد برین ماند که ناگرددت رفتن پای ن زین ماند که از خاک ستم تو تو گردی جبین ماند</p>	<p>اگر ناز و در پشم شوخت اینچنین ماند نخستین تیر کا ناز می فلک سینه ترا مکن و از زخم اسی پاکد امن اشک خون بدین در گریه باد صبح راز پندار ما خط مشکین تو لب صفت نیست پند گم گاه سواره رو خود ما هم بره شای</p>
---	--

اگر جامی برد خبر قبله رو سے ترا سجده
 از ان شمر مندی تا شرویش بر زمین ماند

<p>هزار فتنه زهر گوشه بر انگیزد</p>	<p>چو ترک سوزشتم از خواب ناز بر خیزد</p>
-------------------------------------	--

<p>مباد آنکه بحسد خون عاشقان ریزد طفیل صید به فتراک خویشم آویزد که از نخت زهر نمش نیامیزد ز جگ غصه دل من چگونه بگریزد گئی نخت شود رام یار بستیزد</p>	<p>بخون غیر در لغیت تیغش آلوده میان صید گش زارم اوقات دگر فلک ز جام طرب با هر عد به من ندیم چنانکه نخت بدو یار نیک خصم من اند گئی که یار دبد کام نخت نگذارد</p>
<p>اگر چه دعوی تقوی می کنی جامی بدو رسل تو مشغل زباده پر هیزد</p>	
<p>باد می از جان کشتاقان سپی بگذرد هر کجا چایک سوار کجکلا سه بگذرد نام من هم بر زبانش گاه گاه می بگذرد وای بر ملکه که ظالم بادشاهی بگذرد ده چو باشد گر چه خون بهینا سه بگذرد و او بر جان من از سالی و ماهی بگذرد</p>	<p>چون سواران خسرو یان بر اهی بگذرد یاد آن شکل و شمایل جان دل سوزد مرا مانند نامش بجز باکم ده چه خوش باشد اگر مشکل آباد آن شود و در هر لی گان گذشت دم بدم سواران نخو زرم کشد تیغ ستم منکر از یک دزد سواران خمیز تیغ زدم ز دست</p>
<p>هر طرف کان شوخ راند جامی بے صبر و دل از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد</p>	
<p>خاطر من به تبار ستم اندیش کشد خون گرفته دل من جانب ادبش کشد</p>	<p>طبع مردم سوی خوبان فاکیش کشد هر کرا سر کشی دشوخی بدیشی پیش</p>

<p>میکشتم تحفه جان پیش جهان شکسته محرم خلوت وصل اندمبه محنتان مرے بخش ز پیکان جگر ریش مرا زخم فرگان تو برد از دل من بیخ زرا</p>	<p>که قبلم ز همه تیغ جفا بیش کشد محنت هر چه من عاشق درودیش کشد تا که از دست طیبیان الم نشین کشد اینجوش آن ریش که آزار از آن ندیش کشد</p>
<p>جامی از آتش دل نعل سم رخس نه بوخت ناز سرداغ جفایت بیخ خویش کشد</p>	
<p>سپاه دوست کزین سواره میگذیرد سوی شکار شد آن ماه و من بره نام بخواریم گنزارید بر ره افتاده قلاوه سگ کوشش بگردنم فلکنید کرم کنید دستا نیدیم جان مرا اگر شماره دخیل سگان خویش کند</p>	<p>رود و لطف بسوی قنادگان نگرید حد در انعم حال من شکسته خورید که پیش چشم من از جان دل غریزید کشان کشان ز پیش تا شکار گاه برید نجاک سبم سمنده سوار من سپرید مرا بسوهم از سلک آن سگان شمردید</p>
<p>نگرد در دل نان های ناله جامی در بیخ کز غم در باب درد بخورد</p>	
<p>بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید چه سود از روضه حنبت اگر شیرین جانشین در آید هر کرا بنی ز دریا و نمخواری</p>	<p>ز گل بے رو تو خیر ناله و فریاد نکشاید ز کوی خود در در روضه فریاد نکشاید در محنت سمر عاشقان خج باد نکشاید</p>

<p>خوانین پس پیش چشم از گوی با تم گره شد در طم زلف چه گروم گریستانها اگر مقصودی آزادی سحر قدرت باشد</p>	<p>که شکلهای عشق از قدمت استاد نشاید چو دامن این گره از طره شمشاد نکشاید صیانت از زبان سوسن آزاد نکشاید</p>
---	---

<p>گو جامی بان کز غم عشقم ره پائے ده خلاص مرغ دام افتاد از صیاد نکشاید</p>	
--	--

<p>گردد یار از زلفت رقیع پیش رو خود نکشد من ز سر گوی ترا شدم ز پی گشتنگ تاک کویش بر تم باشد ز رحمت خلعتی عشقبازی خون شده نوین طم شد با تمل چون توی خواهم دنی از سنگ لیک این چون صراحی بر آتش نه علت د</p>	<p>جمود لمارا بدم ار رود خود نکشد گر سوارین خم جوگان گوی خود نکشد بعد قلم غرق خون چون گوی خود نکشد ز نیمه بیدار بد خوابان ز جوی خود نکشد تا تو چون تیر افکنی پیکان بسو خود نکشد ز چنان از بهر یک جرعه گلوی خود نکشد</p>
---	---

<p>لب فرو نبد از سخن جامی که طوطی این همه بنیوای در قفس از گفت و گوی خود نکشد</p>	
---	--

<p>میرسد یاد صبا از یار یادم میدم شاید گل می نماید از نقاب غم چه رود می کشاید ز گس محمود چشم از خواب باز می شود در پرده هر دم گل بیاد عین</p>	<p>زان تر امان سر خوشتر قمار یادم میدم تا زکی آن گل خسار یادم می دهد مشیده آن ز گس جبار یادم میدم مخنت محرومی دیدار یادم می دهد</p>
---	---

سوی بجان میزدم کز گریه سایم و شعله زو آتش بجان ده کاین زین شکل	باز ابر آن گریه بازار یاد می دهد چند از آن شوخ فراموش کار یاد می دهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن چون کنم پیش می این گفتار یاد می دهد	
خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جو من رسید اشک غم نین بر رخ زردم نشانی بین ز آسمان هرنگ بیداد که آمد بر زمین ای خوش آن ساعت که گفستی چون آمد تیغ او را داده انداب ز زلال زندگی باد غم بر او چو باد گرد و مشکین مهر پست	بر سمنند ناز ترک تند خوی من رسید ز آنچه در سها تمنائی بر دامن رسید کرد بخت بد بدو کان بر سبب من رسید اینک آن یواژه زولید روی من رسید جان دیگر یا نم کان بر گلوی من رسید گر نه از صحران غزاله مشکبوی من رسید
همجو جامی سر زده چشم جهان بین ساختم هر غبار سے کز سم اسپ تو سوی من رسید	
اے دولتقم ساعد و اقبال نبده بود سر قدش فلک پسندید بر دم بارنده همجو ابر از آن گشت چشم من بر شاخ گل کس پیش قدرت لاف لطف تو و هلاش بود در اطلال شایه کس وقت عشق	کان آفتاب سایه بنجام فکنده بود در ریباغ عمر هانم بسنده بود کایام وصل یار چو برق جمنده بود خندیده غنچه در چین و چا خنده بود ازین جامه بر تنی که همان زیر زنده بود

آن جوی سنگ که پے شیر کنده بود	آنز خون بیده روان ساخت کوهن
	جامی بنا خوشی عیش عمر بگذارند خوش داشت خویش را دوسه وز یک زنده
راز پنهان دل از پرده برون می افتد پاره با جگر آلوده بخون می افتد چون کغم صبر که آتش بدرودن می افتد عیش را دهمدم آتش بستون می افتد که سیر دقت من دل شده چون می افتد هر چه می افتد از ان نه این نگویند افتد	چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد گذر دیده شد غشته بخون دل از ان خلق گویند بکن صبر و لب از آه بیند شعله آه من امیسان که ز گردن گذرد بے تو کم شد اثرم و ز غم تو در غم بختم آن زلف نگوست و در عشق
	جامی این نوع که سرشته مقصود گسست آخرا لامر ز بنجیر خون می افتد
ده که خون شد حکیم زین حال مشوار شد که بود مرهم داغ تو مرا فایده مند گریه من نگرای پنجه سیراب بختند تند باد غمت آمد همراز بیخ بلند چون بے چشم بدان خال بر بخت سینه گر چه سازند جدا چون قلم بند زنده	دل ز خوبان نکشد خرسوی آن سر بلند ریج بے فایده چندین کس از خواجیم خنده پنجه بود وقت گل از گریه ابر هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند خط شب بنگ تو دو دیت کنش ز غایت من نیم آنکه کشم از خط سودا تو سر

	<p>کے رسد دست بشکین سینت جامی ہمتش گریدہ براوج فلک انداخت کند</p>	
--	---	--

<p>وان تو شکفته غنچه خندان من نبود کان سر و پیش دیدہ گریان من نبود بجز خون دل چکیدہ بدامان من نبود کش طاقت شنیدن افغان من نبود دوغ غمی نبود کہ بر جان من نبود جانم ز رشک سوخت کہ جانان من نبود</p>	<p>رفتم باغ سر و خزان من نہ بود چون ابرو بہار بہر سو گر بستم از حبیب غنچہ کباب لطافت ہی حکید مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان نکشاد دل ز لالہ مرا ز انکہ بے خروش ہر جا نمود جلوہ تہی بر سمت زناز</p>
--	---

	<p>جامی بگوئے بہر چه ماندی ز دوست باز من چون کنم کہ نجات بفرمان من نبود</p>	
--	---	--

<p>لالہ با بردہ از خاک وزان خون بچکید دانہ اشک کہ از دیدہ مجنون بچکید خوی خجلت نہ حسین سرگردون بچکید کہ ز نوک شرہ ام لولوی مکنون بچکید وز بزوں سبرہ اندوہ دہ چون بچکید خواہ ماند بزوں خواہ ز بیرون بچکید نقرہ می کہ ترا از لب می گون بچکید</p>	<p>اسکم از دیدہ چوبی آن رخ گلگون بچکید چو گیاه غم دانہ نشینہ یسے زند چون شود گرم ز رخسار تو بہنگار حسن خیال در دندان تو گویم چه عجب در درون مایہ غم گردو اگر خانه کند وارم از اشک جگر گون جگر می غم جو خون بہا چیت چو آن نمزہ کشد جامی</p>
--	--

چو ترک مگرش من پای در کباب کند من از تصور نادیدنش همی میرم فراز خانه زین جان کرده گرم هنوز چگونه لذت تنیش چشم که در دم قتل خراب بشیوه آن تندخوی کسیم پیاده بهر حرفیان جو مجلس آراید	گر شمه بر مه و جولان بر آفتاب کند نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند بر از خانه صبر و خرد خراب کند ز خلق تشنه گذر نیز ترز آب کند گر گناه عشوه و گناه دگر عتاب کند نخست ز آتش غیرت و دم کباب کند
--	--

اگر بر تبه جامی بشیخ جام رسد
کباب در لبش تو به از شراب کند

دردا که عشق یار بر یوانگی کشید این دو چو شمع حسن و می فروخت را زد ای من غلام همت آن ز نه پیا کباب پاز نهند خبر بگوشه ویران کنج عشق هر کو بکوی عاشقی باز خانمان گشت جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت	نخل جنون بدست ز زانگی کشید بر مار تم به منصب پروانگی کشید کو در دود داغ عشق بر دوانگی کشید سمور خاطر سے که بو برانگی کشید با او جیب بست بهمنانگی کشید زین شیوه کار دطره دردوانگی کشید
---	--

جامی و در آشنائی و یاری نمود سهی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه که گل سبزه تر میدید
کشتان غمزه را از خاک شرمی و مد

<p>بیدر از آنرو بجای برگ نخر میدند آرمی آن در جان ازین دیران گشته که خیال آن تره خارش ز سبتری کشن یک جامی گنم صد جا دیگر میدند بر دل من میدر گونی در افگرمی و</p>	<p>اینتر ندر تیغ قدرت در پانج با نهر سی کس نیابد بوی راحت از دل نحت کشم مردم چشم خیال خواب چون بنیدر که شود پاک انگیاه نم مرگشت امید از قسوں خوان شسرون سوزن ایند مهال</p>
<p>زنده شو جامی که جانهازان تیغ هجر از سر و رخ رو سے جانان صبح مشرید</p>	
<p>آشنا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد پشت در محراب مسجد رو در بت خانه کرد چونکه دید احوال با راتر آن افسانه کرد با حرفان هر چه کرد آن ز گستانه کرد آنچه ان گنجی کجا منزل درین دیر نه کرد مرغ را نامل بستی ذوق آب دان کرد</p>	<p>ده که آن ترک پری پیکر او یوانه کرد هر مسلمانیکه شکل آن بت بد کیش دید آنکه هر جا قهر بخون و لیلے خواندی اینیمستی بیوشی نه حسد باده بود عشق گنج آمد دل بے خانمان دیرانه جان ز شوقی عارض خال شرد و آیدین</p>
<p>جامی باد و وی جام بلا میدباش خوش چون ترا ساقی عشق این باده در پیمان کرد</p>	
<p>تا صبر نماندند بر اهت ز نشستند همواره ز شوق لب میگون قیامتند</p>	<p>این قوم که احرام سر کوی تو بستند هر چند که هرگز می دوی تو از ندیدند</p>

رفتند و ازین داغ بگر سوز برستند ترسم که ازین پس نچو ایشیت پرستند خوشوقت کسانیکه ازین دم بختند زمینان که فرو ماند درین پایه بستند	خوشحال شهیدان فراق تو که باری زمینان که ترا دست گرفتند مچنان از دایم علائق بغم عشق تو ان حبست مبشر لشکان را چه ترقی شود ازو عطا
---	--

چون جام تنگ بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیرانش بشکستند

دزد تو خود را نمی توانم کرد دزد تو قطعاً نمی توانم کرد اشکارا نیست تو انم کرد سر بیالانیست تو انم کرد گفتم اما نمی توانم کرد که تقاضا نیست تو انم کرد	پیش تو جانمی تو انم کرد میتوانم ز خویش قطع امید سوختم ز آتش زمان و مهل مرد خواندم قدر ترا در شرم بے تو گفتم که صبر پیشه کنم خود گرم کن بپوشه موعود
--	---

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

در دایم زلف سلسله مویان مقیدند مقتد یکسیت کوه روزا اگر صدند جان دول من اندا اگر نیک و گر بدند	با آنکه اهل دل ز علائق محب رو ند گشتگان کوی تبان را توفی او پیش من آفتیه بر نیکیون مگوی
---	---

<p>کو داغ نهر و راستی عهد نشان باشد چون نغز در قبا همه روح مجسم اند توسے کہ کام دل طلیند از شکر لبان</p>	<p>این شیوه سبکه لاله عذاروسی قدند با پیر مین چو گل همه جان مجرودند تک نیست عاشقند و عاشق خودند</p>
<p>جامی حدیث سبخر خطان گو کہ اہل شوق نہادہ گوش بر سخنان مجددند</p>	
<p>از یار کمن نئے کنی یاد فریاد کسے نمی کنی گوش آن سوخته یافت لذت عشق یاد دولت بند گیت ہستیم شاید کہ ترا فرشتہ خوانند از شکر جانفزای شیرینا</p>	<p>این پیشہ نو مبارکت یاد پیش کہ کنسیم از تو فریاد کز وصل نشان ندید جان داد از خواجگی دو عالم آزاد کاین لطف نثار آدمی زاد پر ویز یافت ذوق فریاد</p>
<p>منج چین و فاست جامی در دام غم و بلا چہ افتاد</p>	
<p>مرا بکوی تو باید کہ خانہ باشد من آن نیم کہ عنان گیریت تو بزم کرد حکایت تو بہر جا کہ در میان آمد چہ ہم ز آتش دوزخ کہ گفت داغ شہر</p>	<p>برای آمدن آسنا سہانہ باشد مرا دم از تو ہمین تازیانہ باشد حدیث یوسف مصری فسانہ باشد کہ آن ز شعلہ شوق زبانیہ باشد</p>

<p>که پیش تیر تو از من نشان باشد که مرغ زنده با بے ودانه باشد</p>	<p>کز آستین دل صد باره ز این خاک درت میوش عارض خال از دل رسیدن</p>
<p>سگیت جامی جایش همیشه خاک درت نه آن سگ که مهر آستانه باشد</p>	
<p>بهر پا بوس جان خیر ز تن بیرون زد دل بزم غم از ان جام می گلگون زد تقل با قوت چو در روح در مکنون زد کاین رقم بر ورق قلم بچون زد که بر او تو ز مایک و قدم افزون زد کوته در خنگ نعمت ناله برین قانون زد</p>	<p>لب نه از شعله دل آبله پر خون زد مرحباتی که ز خونا به جسم بر خاست جوهری را لب دندان تو آمد بجای چون و نقش خط سبز تو از خاطر ما سرمایا دم از خاک زیر قدمی رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کعبه گیت</p>
<p>جامی احسنت که در نظم عم نو کردی آن نوارا که در اشعار عرب مجنون زد</p>	
<p>نه بادی که روزه سلاش برد که بنمود شوم هر که نامش برد که مردم بعد از هتاش برد خوش آن کوز دیده پد امش برد فلک رشک از طرف با مش برد</p>	<p>نه پیکه که از ما پیمش برد مرا طاقت دیدن او کی است بود سر منم دیده آن خاک راه چه نیکوست بودن گرفتار او چو آن مه کند جلوه از طرف با م</p>

ہوا سے تہ خوش خواہش بنو	مرا سوی کسری چون لہیا
	بے خانہ جامی بجز و چون رود گر بہت شیخ جامش برود
سودا سے شمع از سر پر دانہ کے شود شہماز قدس ساکن دیرانہ کے شود در انتظار تا طرف خانہ کے شود بے ہاسے وہو نعرہ ستانہ کے شود پیمان زہد و کسر پیمانہ کے شود ادمزغ زیرک ست بہر دانہ کے شود	مہر جالش از دل دیوانہ کے شود دین دل کہ رختہ رختہ شد از غم نہ جانہ کے شود شد سوغت آن رہ من ساکن پیش آہنجا کہے بیا دل و کنتد خوش در یادہ گرنہ چاشنی باشد از پیش دل را خیال ہے نہ کشد ز خرنجال او
	جامی اگر شامل لیلے نہ بنیدش مجنون صفت بچاشقے افسانہ کے شود
وز تکبر گوش سودا و خواہی ہم نہ کرد ہرگز آن بدخود گذر بفاک ہی ہم نہ کرد خورد و صد زخم بلا بر جان و آہی ہم نہ کرد آہ کہ من اعتبار برگ کا ہے ہم نہ کرد کے تو اندھیر از وسائے کہ ماہی ہم نہ کرد مائل مالی نہ شد سودا جبار سے ہم نہ کرد	وہ کہ آن سلطان بظلموں بگانی ہم نہ کرد بہر پابوسی بر پیش سا لہا بودیم خاک کیست عاشق بے کز تیر باران جفا بمرد و دیوار خود نہ گداشت سکیم روبرو ہل گریں و ملان صبر از ماہ روش سا پہر کہ مار و چوز گشت از گدایان پیش

<p>می نمانم از چه شد جامی چنین بے آبروی گر چه ادوسے نامہ احسانی گناہی ہم نکرد</p>	
<p>چو ترکش بستماز دہ آن جز نازین ایام چو از قوسن ہی کی نزد چشم من پاید گئی کا یہ چنین آن خوش خلقی شود بہ نراوک کہ سو بیدلان انرازمی از غم نمانی با تورا زمی اشم اکنون فرصت شد پلا گوئیدی آید ز بالادست است آبی</p>	<p>مرا تیر بلا پر سینہ اندوہ کین آید در رخ آید مرا کان پانازک بر زمین آید معاذ اللہ اگر گاہی بے آہنگ گین آید مرا صد غمہ در جان صد خلل در کار وین چہ می آید رقیب سید یارب چنین آید بلا می جان من نیست کہ بالادین آید</p>
<p>از بخوابی شبها چنین کا در بیان جامی چہ خوشن باشد کہ آن بر روز را خوابین آید</p>	
<p>ترا ہرگز گذ جانب گلشن سے افتد چنین کہ سینہ برق آہ بر گردون پوشما چہ حاصل کہ مرا از تم بیکان سینہ رفت چنان مست می نازست آن ترک خفا سرم دور از دوت باریت بگردن گرفت بلیت جام ندیش بودہ کہ عیشم میشود یا ہونست آن نرگس جاو و کین جامی</p>	<p>کہ از شوق تو گل را چاک در او من نمی آفتد عجب دارم کہ مندا شیدا در من نمی آفتد کہ ہرگز بر قوی تران نہ بین وزن کی کا کہ صد رہہ سکیم افغان لیل من نمی آفتد نیاید در میان این بارم از گردن آفتد اگر تکے ز علت ہری روشن نمی آفتد کہ آہو این چنین جز نرود و انگن نمی آفتد</p>

<p>چو در شکرگون بس آن بکشت مشک ز بس غم بن عربیان نخت آن کج بزیر آید خون دل بیادان زغم پیکار چنان گویی که در دل شست ز یاد از غم شیرین شهر چون گل از رنگین عیار به اشاع گل نازک جفای اگر رسد از من و از تو شکوه ما شایع</p>	<p>دل از قید عیاران در قید خون آید غباری که ز سر آن کوی خیزد بوی آن شده آب زیت و تاب و دن با آن در آن خدا مال اش اکنون ستر و کنی مشک ز بس گدیده بی رو تو شکم لاله گون آید آن خود لطفی ز سر تارهای اینها از تو چون آید</p>
<p>خدا را چون لغم عیش نشستی بگو یک ره طفیل دیگران بچاره جامی هم درون آید</p>	
<p>میل غم ابروی تو ام پشت و تا کرد از موی میان تپید ایس که کشم رنج با دیده غم دیده من اشک دام دوران ز گل و کامی خشت سر غم جانی ز لب داشت غم دام بگرد تا شد به قیاس قدر تو تا میل</p>	<p>در شهر چو ماه نوم انگشت تا کرد تو آن تن رنجور من از موجودا کرد آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد پس خانه عشرت کردین دیر بنا کرد از گردن او تیغ توان دام ادا کرد گل اطلس فیروزه ز لبیت تبار کرد</p>
<p>جامی که شد از سنگ ستم بر تو شا کرد مرغیت که از برگ گل آینه گونوا کرد</p>	
<p>هر چه بر زمین گدیده اشک لاله گون آید</p>	<p>دیدن آن گل حسرت زان گل بگون آید</p>

<p>کسی که چنان بود در ماند خواب چون صعدا مالک لب فر بود از لب استون آید نه ز آفتاب برده خوابم کمان نه ز فسون نه هر دم گزند در دم از غم مجنون چون آید که تا آن قامت غنا بجان و دل درون</p>	<p>تبی خواهم خوابم بر آن با هر کسین نوائی ساز عشرت بزم خست را بود لایق خدا را در فسون چون در سر کم ده که خبر اگر مجنون بهم شجده غم مجنون و در دین خرامان میرسد در شوق خواهم سینه بشکاف</p>
---	--

میخارج جامی از خاک درت آوارگی جوید
 که نخت خوابناک او را بدینهار سهنون آید

<p>رام گردد با من و آرام جان من شود جان من از نخواست از روان من شود جای آن در که باز اکت غمان من شود باشد آن بر وقت سوز زمان من شود تا قیمت آن سخن در زبان من شود شیر و دل از کز کتر سگان من شود</p>	<p>هیچ که بیم که آن مه مهربان من شود استخوانی شدتم از لاغری و آن هم خوست اینچنین جو کنا آن کان شمسوار آید بر آتش افکن در من آاه و ز سر تا پا بیوز زان لب شیرین بکلم یک سخن گزینم گرسنگی و خوابم آن با هوای دم را شکاف</p>
---	--

گفتن جامی بیا بوس سگانت که رسد
 گفته آن رسد که خاک آستان من شود

<p>کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند</p>	<p>حداقل تو از جوهر جان ساخته اند هر طافت که نهان بود پس پرده بسته اند</p>
--	---

<p>شکل مطبوع تو زیبا تر از این ساخته اند عقدت عالم و آشوب جهان ساخته اند بپاشا که عشاق روان ساخته اند در دمنده ان فراقت بهمان ساخته اند کعبه وصل تو بی نام وقتان ساخته اند</p>	<p>هر چه بد صفتی اندیشه کشد کلک خیال سوختی ناز کرشمه همه آور و بسم آن نه بالاست نه نیست از رو و قدر محنت بجز در پیاشنی شربت شوق تا براه قدمت بی طلبیان بر نیزند</p>
<p>بسکه جامی صفت سن تو نیکو گوید عشقبازان بخشش در زبان ساخته اند</p>	
<p>چه فتنه کنی بی تالیح عقل دین نیزند به زمین که رسد سر یا سمن نیزند نهال مهر شام و رخت کین نیزند ز صنعت تن تو است کز زمین نیزند چو لاله دایع جهانی تو بر جبین نیزند سب که در تن محروم از اینین نیزند</p>	<p>ترا چه مشک از برگ یا سمن نیزند اگر در آب نهد عکس و عارض تو زبان وصل چنان بر خورم که گریه بار مرغ عشق بکوی تو تا غبار نه شد اگر چه غرقه بخون نقت عاشق تو بنجا ک ز شوق اصل است خواست ز دل گرم</p>
<p>به بزم گل جو سزید نظم جامی را ز بستان همه گلانگ از خون نیزند</p>	
<p>ما و دی چون بخون بی مهر گل رخسار خود عید من آن کلان ما هر و نمایم دیدار خود</p>	<p>بیدست چون گل بری خندان بر دیار خود خلق شده در دست جوهر سو که ماه عید خود</p>